

محمد اکوان^۱

مریم کاتوزی^۲

چکیده

دوران قرون وسطی، با وام‌گیری از فضای فکری یونان باستان و همچنین بهره‌گیری فراوان از آموزه‌های مسیحیت، ترکیبی بی‌بدیل از آمیزش دین و فلسفه ارائه داد که در نوع خود یگانه بود. اینکه فلسفه چه واکنشی در مقابل ورود آموزه‌های دینی در مقولات مورد بحث خود داشته و دین چه میزان به باورهای فلسفی استناد می‌کرده است، موضوعی است که در این مجموعه، به‌جد بررسی شده است. حضور دینی قدرتمند، چون مسیحیت، با جهت دادن به افکار عمومی و باورهای دینی مردم، در نوع نگاه و تعریف آنها از فلسفه تأثیر گذاشته و متقابلاً فلسفه نیز با عرضه اندوخته‌های عقلانی خود به دین، آن را وادار به تطبیق‌پذیری با خود کرده است. این که در این میان هریک به چه میزان از دیگری تأثیر پذیرفته و بر آن تأثیر گذاشته است، مبحثی است که به تفصیل به آن پرداخته خواهد شد اما آنچه مسلم است آن است که این دو حوزه در تماس مستقیم و تنگاتنگ با یکدیگر بوده و حتی با وجود انکار یکدیگر، وابستگی و پیوند شدیدی دارند. درست است که دین بر فلسفه تأثیر گذاشته و محدوده و قلمرو حرکتش را محدود کرده است، اما فلسفه نیز با ورود به حوزه آموزه‌ها و تفاسیر دینی، آنها را بسیار متحول نموده است.

کلید واژه‌ها : خدا ، تثلیث ، فلسفه ، دین ، قرون وسطی ، عقل

M_akvan2007@yahoo.com

۱- استادیار گروه فلسفه دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی

۲- دانش‌آموخته مقطع کارشناسی ارشد رشته فلسفه

تاریخ دریافت مقاله: ۱۳۹۲/۱/۱۸ تاریخ پذیرش مقاله: ۱۳۹۲/۳/۱۷

طرح مساله

آیا قرون وسطی، سالهایی که به غلط، به سالهای سیاه فلسفه شهره شده است، عاری از هرگونه تفکر بوده و صرفاً با راهبری دین، پیش میرفته است؟ آیا این ده قرن، عاری از هرگونه متفکر و فیلسوف بوده و صرفاً دوران قدرت نمایی روحانیت به حساب می آید؟ آیا فلسفه با جهش از یونان به رنسانس، این ده قرن را نادیده گرفته است؟ پاسخ روشن است، قطعاً نه. با بررسی دقیق این سالهای سراسر ابهام و رازورمز، می توان به روشنی مشاهده کرد که فلسفه، حتی در غیر فلسفی ترین مناقشات و ایام نیز، از حرکت باز نایستاده و به فراخور زمانه خود و این بار در حوزه دین، دست به نقد و بررسی زده است. اگر تعریف مان از فلسفه را محدود نکنیم و هرگونه نقد و بررسی و تحلیل عقلانی از مباحث فکری روز جامعه را، در حیطه فلسفه قرار دهیم، آنگاه آشکارا به آمیختگی گفتگوهای فلسفی-دینی در این عصر، اذعان خواهیم داشت.

در میان متفکران قرون وسطایی، چه رابطه ای میان دین و فلسفه وجود داشته است؟ سهم دین و فلسفه، نزد هریک، چه میزان است؟ اولویت با عقل است یا دین یا هر دو؟ تعریف این متفکران از فلسفه چیست؟ یا روشن تر آنکه، غلبه نگاه دینی یا فلسفی بر این متالمان، چه تاثیری در توصیف مفاهیم مشترک بر جای گذاشته است؟

بررسی آرای تک تک متالمان قرون وسطایی که هر کدام به نوعی در روند شکل گیری فضای دینی-فکری جامعه تاثیر گذاشته اند، تنها مارا با بخشی از رابطه میان عقل و وحی و تاثیر و تاثر متقابلشان بر یکدیگر آشنا می سازد. اما با استناد به آنچه را که هریک از این متفکران از این رابطه متقابل-عقل و وحی-استنباط کرده و یا تحت تاثیر آن، ابراز کرده اند، می توان مسیر حرکت کلی آموزه های دینی متأثر از خرد و یا جریان های عقلانی متأثر از دین را دریافت. به همین دلیل، در این پژوهش، با پرداختن به ایده های کلی ای که همواره، چه در میان ادیان و چه مکاتب فلسفی، مشترک بوده اند، مانند خدا و با بررسی این مسئله که، در بستر جامعه قرون وسطی، که متأثر از دین و فلسفه است، این مفاهیم چه شکلی پیدا کرده و به چه تعاریفی مبتنی هستند، سعی کرده ایم تا میزان تاثیر پذیری و تاثیر گذاری دو مقوله دین و خرد را بر یکدیگر ارزیابی کرده و به این دریافت برسیم که تا چه حد، اینگونه تعاریف در عبور از فلسفه یونانی به قرون وسطی و سپس در طی قرون وسطی تا ورود به رنسانس تغییر کرده و این تغییر، بیشتر حاصل کدام حوزه بوده است. آیا دین خود را به فلسفه تحمیل کرده است یا بالعکس؟ آیا فلسفه دست به اصلاح دین زده است یا بالعکس؟ تلاش خواهیم کرد که در این نوشتار، تا حد امکان، این مطلب را بررسی کنیم.

۱. خدا

کمال مطلق، محرک نامتحرک، صانع، پدر، غایت هستی و چندین تعریف دیگری که در طول تاریخ دین و فلسفه، برای توصیف آنچه که اقوام مختلف خدا، الله، یهوه و god می نامند به کار رفته است، خود نشان از توجه فراوان بشریت، نسبت به مفهوم واژه خدا دارد.

خدا کیست؟ یگانه است یا متعدد؟ مهربان است یا خشمگین؟ قدرتمند است یا صرفاً نظاره گر؟ آیا او خالق هستی است؟ آیا وجودش عین ماهیتش است؟ ذات خداوند از چه تشکیل شده است؟ چگونه می توان به او تقرب جست؟ دین تعریف درستی از خداوند ارائه می دهد یا فلسفه؟ آیا انسان می تواند در این جهان، به درک ذات خداوند نائل شود؟...

می توان سوال زیادی در باره ذات الهی پرسید و می توان پاسخ های گوناگونی به آنها داد. اما به واقع پاسخ صحیح کدام است؟ آیا دین حق مطلب را در تعریف خداوند ادا می کند یا فلسفه یا هر دو؟ آیا اصلاً می توان به تعریف مشخصی از خداوند رسید؟ تلاش در جهت پاسخ گویی به این گونه سوالات، پژوهش های مفصلی را طلب میکند که از حیطه این بحث خارج است. آنچه در باب خداوند، در این مقال به آن خواهیم پرداخت، بررسی دیدگاه متفکران قرون وسطی ای در باره این مقوله و میزان تاثیر گذاری فلسفه یا دین در تعریفی است که آنها از این واژه ارائه می دهند. دین چه باورهایی را به این متفکران در باره خداوند عرضه کرده است؟ فلسفه چه دیدگاهی را در میان این متالمان رواج داده است؟ سهم دین و فلسفه در به وجود آمدن تعریفی از خداوند، در قرون وسطی، چه میزان بوده است؟ و به طور کلی، تاثیر گذاری مقولات فلسفی و دینی بر یکدیگر در ارائه تعریف از موضوعی واحد، چگونه است؟ تلاش خواهیم کرد به این سوالات پاسخ گوئیم.

آگوستین اولین متفکر-متاله برجسته ای است که به دلیل تاثیر پذیری همزمان از دین و فلسفه، نظریاتش به ترکیبی جالب توجه از این مقولات-البته با در نظر داشتن اولویت دین- تبدیل شده است.

آگوستین، برای شروع، خدای مسیحیت را با تعاریف خاص آن می پذیرد. "اشیا و وقایع بالفعل این جهان، قبلاً در ذهن [عقل یا علم] خدا بالقوه وجود داشته اند." (ویل دورانت، ج ۵، ۱۷۷۱) "اعمال خدا در گذشته، دلیل قدرت اوست... خدا به آنها وعده داد که در میان تمام اقوام، شما مایملک خاص من خواهید بود." (کارپنتر، ۱۳۸۸، ۶۰) خدای مسیحیت، خدایی یگانه است. پدری است که رستگاری را وعده داده بود و سرانجام فرزندش را برای تحقق این وعده قربانی کرد، خدایی است قادر که چیزی از دایره علم و آگاهی او بیرون نیست، خدایی است که شناخت او در این جهان ممکن نبوده و باید

راهی فراتر از ماده، برای تقرب به او جست و خدایی است که از همه چیز، پیش آگاهی داشته و اراده او، اولی بر همه چیز است.

اما می دانیم که آگوستین به دلیل گرایش به اثبات قابل تطبیق بودن تعاریف دینی با عقل، به فلسفه و علی الخصوص افلاطون تمایل داشته است. حال چرا افلاطون و چگونه؟

آگوستین میگوید: "همانطور که تخیلات انسان حاکی از خصیصه متغیر و ناقص عقلی هستند... حقایق ازلی نیز با نشان دادن وجوب و ثبات خداوند، مبدا و بنیاد خود یعنی حق فی نفسه را آشکار می سازند." (کاپلستون، ۱۳۸۷، ۲/۸۸) با تحلیل این گفته، می توان به گرایشات افلاطونی آگوستین مسیحی، تا حدی واقف شد.

آگوستین در صدد است تا خداوند را به عنوان ذاتی بری از هرگونه تغیر - که نشان از عدم ثبات و وجود نقص دارد - به عنوان حقیقتی مطلق و ازلی - ابدی معرفی کند. اینگونه مقایسه میان متعلقات حسی، به عنوان امور ناقص و متغیر و حقایق ازلی به عنوان امور برتر و نتیجه گیری ای که منجر به پیدایش ایده وجود ذاتی برتر که منبع این حقایق است میشود، کاملاً منطبق بر ایده مثل، تمایز میان محسوس و معقول و دوگانه انگاری افلاطونی است. همانطور که افلاطون جهان را به دو بخش ماده و عقل تقسیم کرده و ماده را بخش کم ارزش و متغیر و معقول را به عنوان تنها بخش حقیقت محور معرفی کرد، آگوستین نیز با نفی جهان محسوسات، خداوند را فارق از این تعلقات دانسته و او را به نوعی برابر با خالق جهان معقولات افلاطونی در نظر میگیرد.

"افلاطون با شروع از این اصل که نفس مقدم بر بدن است و منشا همه حرکات است، استدلال میکند که علت حرکات دوری کامل افلاک باید یک نفس کامل باشد که او قائم به نفس است و خدا به حساب می آید... افلاطون جهان را محصول یک عقل الهی معرفی میکند." (استید، ۱۳۸۷، ۱۸۲)

در تفکر افلاطونی نفس انسانی، رهبر بدن و هویت مادی اش شناخته می شود، چرا که خود مادی نبوده و متعلق به عالم معناست. از این مثال، افلاطون به نتیجه ای کلی تر میرسد و آن وجود نفسی برتر به عنوان رهبر و پیش برنده تمام هستی است که افلاطون آن را عقل کل یا خدا معرفی می کند. خدایی که در غیر مادی بودن، حقیقت محض و قادر مطلق بودن به خدای آگوستین بسیار شبیه است.

این تفکر که نفس را به مثابه بخشی مشابه و قابل قیاس با ذات خداوندی در نظر گیریم، در اندیشه افلاطون و آگوستین مشترک است، چنانکه آگوستین می گوید: "سر بازیابی راه اصلی در همان شناخت وجود عمیق خود نفس است و احتمالاً شناخت صحیح نفس، منجر به شناخت خداوند میشود." (مجتهدی، ۱۳۸۷، ۵۱) پس آگوستین متأثر از افلاطون، هم صدا با

این فیلسوف، بیان می‌دارد که تنها بخشی از ما که به ماده تعلق ندارد و هدایتگر حیات مادی ماست نفس است. نفس فراتر از ماده بوده و به عالم معقولات کشش دارد. پس شناخت نفس، ما را به سوی شناخت معقولات، هدایت می‌کند. جهان نیز که ماده است، می‌بایست به وسیله چیزی فراتر از خود که محدودیت مادی ندارد، هدایت شود. پس عقلی برتر مافوق محسوسات مادی جهان قرار دارد که مانند سلطه نفس بر بدن، حاکم مطلق هستی است. او خداست. آگوستین با پیش کشیدن نظریه عقول بذری، به واقع همان ارباب انواع افلاطونی را به عنوان مثالهای اعلا که در عقل یا علم الهی جای دارند مطرح میکند که جهان برگرفتی از آنهاست. "چون خدا نیکوست، همه چیز نیکوست. چون خدا وجود مطلق دارد، همه چیز وجود مطلق دارد." (ژیلسون، ۱۳۸۴، ۲۲۴) خدا به عنوان در بر دارنده مثالهای اعلا در خود، غایت همه خوبیها و زیباییهاست و همه صفات برتر، تنها درجه ای از کمال الهی اند. این اندیشه بسیار به جهان مثل افلاطونی شبیه است. پس در بحث خداشناسی، آگوستین با ایمان مطلق به آموزه های مسیحی، از تفکرات افلاطون، در تشریح خدایی که به آن معتقد است، بهره میگیرد. البته فراموش نکنیم که او ابتدا به خدای مسیحیت ایمان آورد، سپس معقولاتی از فلسفه را به آن افزود. پس میتوان اینگونه عنوان کرد که عقل و وحی، تاثیر متقابلی در تفکر آگوستین، بر یکدیگر باقی گذاشته اند.

اریوگنا، که به عنوان یکی دیگر از فیلسوفان قرون وسطی معتقد بود به کار بردن مقولات ارسطویی در مورد خداوند و یا اطلاق هر نوع صفتی به او اشتباه میباشد، طریق سلبی را در درجه اول، برای اثبات ذات خداوند، برگزید. او شاید با رد کردن بخشی از تفکرات ارسطو، تاثیر پذیری اش از دین را به وضوح آشکار می‌سازد و نوعی اولویت دینی قائل میشود، اما طرق سلبی یا ایجابی نیز، خود مسیر های منطقی-فلسفی به حساب می‌آیند. پس در مورد تفکرات او نیز باید میزان غلبه آموزه های دینی بر تفکر عقلانی و بلعکس را بررسی کرد.

او می‌گوید: "پیشوند برتر و فوق که در اول اسما و صفات خداوند آورده میشود، دلالت به لا وجود نمی‌کند بلکه از طریق سلبی... کلام ایجابی ما را تصحیح و نظر ما را درباره خداوند تصفیه می‌سازد و ما را با وجود محض متعالی او بهتر آشنا می‌سازد." (مجتهدی، ۱۳۸۷، ۱۴۳)

پس، به زعم اریوگنا، آنچه تفکر ما به وجود لا وجود خداوند نسبت میدهد، یعنی آنچه که ما توسط فعالیت ذهن، از وجود خداوند استنباط کرده و به او نسبت می‌دهیم، بیان کننده واقعیت وجودی خداوند نیست. ما با درک بشری خود، قادر به شناخت ذات خداوند نیستیم و به همین دلیل، مقولات ارسطویی نیز، نمی‌توانند برای ارائه تعریفی از خالق هستی به هر عنوان، به کار برده شوند. تنها راه ما برای به دست آوردن شناختی نسبی از خداوند به وسیله خرد انسانی، سلب هر نوع

نقصان از ذات اوست تا شاید به این طریق بتوان اندکی به حقیقت او نزدیک شد. پس از سلب نقوص بشری از ذات الهی، آنچه کلام ایجابی می تواند به ما بدهد این است که، به عنوان مثال، ما با اطلاق صفت نیکی به خداوند، تنها به خودمان در درک ذات خداوند، اندکی کمک کنیم و گرنه نیکی پروردگار، بسیار فراتر از نیکی بشری بوده و مطلق می باشد. پس آنچه خرد در شناخت ذات الهی در نظر اریوگنا، انجام میدهد، در ابتدا سلب نقصان از ذات اوست تا از پس این سلبها بتواند اندکی خدا را بهتر درک کند و سپس، اطلاق صفاتی به گونه مطلق به خداوند، که البته همان مطلق انگاری نیز، نسبی محسوب میشود، چرا که ما قادر به درک مطلق نیستیم.

دین بر تفکر او، تاثیر قطعی و ابتدایی خود را گذاشته و او را به باور خداوندی غیر قابل درک رسانده است. اما مطالعه دیدگاههای فلاسفه ای چون افلاطون و ارسطو نیز، او را تحریک به واکاوی عقلانی در این تصور، برای ارائه تعریفی دین-عقل باور از خداوند کرده است. دین، باورهای عقلانی این متفکر را محدود به تطبیق با آموزه های وحی میکند و عقل، در همین ادراکات برآمده از وحی، دست برده و سعی در ارائه تفسیری عقلانی از آن دارد.

او می گوید: "خدا علت متعالی همه اشیاست... خدا علت غایی همه موجودات است." (کاپلستون، ۱۳۸۷، ۱۲۳) بحث رابطه علت و معلولی و یا وجود علت غایی، فاعلی و... موضوعی مشترک میان دین و فلسفه است که هردو از منظر خویش به آن پرداخته اند. مسیحیت، خداوند را به عنوان یگانه مرجع آفرینش معرفی میکند و فلسفه - در شاخه هایی - او را علت تامه و نخستین جهان میشناسد. دین با سعادت مطلق قرار دادن نزدیکی به خداوند، خدا را مقصود و علت غایی حرکت جهان تعریف میکند و فلسفه - در شاخه هایی - خداوند را علت غایی و مقصود حرکت و کمال طلبی همه موجودات، میشناسد. پس می توان مشاهده کرد که برداشت های دینی و فلسفی، در این حوزه خاص می تواند تا حدودی مشترک باشد و در باب این موضوع هردو بر یکدیگر اثر گذاشته و از هم اثر پذیرفته اند.

نمونه این اشتراک دینی-عقلی را می توان در اریوگنا مشاهده کرد. او با تاثیر پذیری از این دو حوزه، تعریفی از خدای مسیحیت، در حوزه دین ارائه میدهد که در عین نداشتن تضاد با فلسفه، از آن بهره نیز برده است. او در تقسیم بندی چهارگانه خود از طبیعت، دو بخش اول و چهارم نظام طبیعی خود را به همین دو ایده از خداوند اختصاص میدهد، یعنی آنکه خالق است و مخلوق نیست که علت فاعلی و تامه محسوب میشود و آنکه نه خالق است و نه مخلوق که علت غایی شناخته میشود و این هردو، از صفات الهی به شمار می آیند.

اریوگنا نیز مانند آگوستین، با وجود تأثیری که از فلاسفه میپذیرد، دین را اولی دانسته و اگر لازم بداند، دین را بر فلسفه ارجحیت می بخشد. هر چند که او با پیش فرض پذیرش صحت دین، خرد را نیز از طریق تلاش در جهت ارائه تفاسیر عقلانی تر از دین، بر دین غلبه می دهد.

اگر اندکی دقیق تر شده و میان ارکان تفکر فلسفی و دین، مقایسه ای انجام دهیم، می توانیم با استخراج شباهت هایی که ساختار کلی آنها، در نقاطی با یکدیگر دارند، امکان و گرایش متالهان به استفاده از فلسفه در بسط هر چه بیشتر دین را، درک کنیم. فلسفه، و علی الخصوص افلاطون و ارسطو، در نقاطی، تأثیر بسیاری بر مسیحیت گذاشتند، هر چند که مسیحیت نیز بر روی آنها تأثیر فراوان گذاشته و تلاش کرد تا آنها را هر چند نا آگاهانه، پیرو حق و حقیقت نشان دهد.

اریوگنا می گوید: "خدا واحد یا مناد است... او سرچشمه همه موجودات است؛ درست همانطور که عبارت او هست آنکه هست، القا میکند." (استید، ۱۳۸۷، ۲۰۲) او هست آنکه هست، عبارتی است که در تورات آمده و اعتقاد بر آن است که خداوند به وسیله آن، خود را به موسی معرفی کرده است. تورات یا عهد قدیم، یکی از منابع مورد استفاده مسیحیان بوده و به همین خاطر، متالهان مسیحی برای معرفی خداوند، فراوان به این جمله استناد می کنند. او هست آنکه هست، به معنای آن است که خداوند برای شناساندن خود، از اطلاق هر صفتی به خویش اجتناب میکند. چرا که او یگانه است و بی شباهت به همه جهان. پس او فقط همانست که هست، زیرا از دایره هر تعریفی خارج است. اثرات چنین دیدگاهی را - همانطور که در پی خواهد آمد - به وضوح می توانیم در نحوه تلقی متالهان مسیحی از خداوند و مسیر و براهین فلسفی که آنان، برای توصیف ذات الهی انتخاب میکنند، تشخیص دهیم. بوئتیوس یکی دیگر از چهره های برجسته قرون وسطی است و بر این باور است که: "خدا، یعنی جوهر الهی، صورتی بدون ماده است و نمی تواند زیر لایه باشد. او واحد است." (کاپلستون، ۱۳۸۷، ۲/۱۲۹) بوئتیوس، متاله - متفکری که به دین و فلسفه یکسان پرداخته و سهم تقریباً برابری برایشان قائل بوده و در عین حال حوزه ای نیز به آموزه های وحیانی غیر قابل تطبیق با عقل، اختصاص داده بود، آشکارا در تبیین مواضع دینی خود از آموزه های فلسفی بهره میبرد. می دانیم که او مترجم بخشی از آثار ارسطو بوده و با مقولات منطقی او نیز آشنایی داشته است. در همین اظهار نظر او در باب ماهیت خداوند، می توان این تأثیر و تاثرات همزمان دین و فلسفه ارسطو بر یکدیگر را تشخیص داد.

ارسطو در تعریف جهان، از ماده محض آغاز کرده و به صورت محض میرسد. صورت محض عاری از ماده بوده و فعل مطلق است. او محرک نخستین را صورت محض میدانند که یگانه بوده و با هیچ چیز جمع نمی شود. می توان مشاهده کرد که آنچه در باب ارسطو گفته شد، شباهت بسیار با دیدگاه بوئتیوس از خداوند دارد. او نیز مانند سایر متالهان، از ابتدا

خدای مسیحیت را به واسطه ایمان خود میپذیرد. اما در تعریف خداوند، علاوه بر دین، از منطق ارسطویی کمک گرفته و وحدت و فعلیت محض را که مورد پذیرش دین و فلسفه است به خداوند نسبت میدهد.

او سنت تفکر دینی، به دنبال نظریه ای منطقی و در عین حال هماهنگ با تعریف ناپذیری و یگانگی خداوند در فلسفه بوده و از مقولات منطق ارسطویی، بخشی را که به موجودی غیر قابل توصیف و درک بشری نسبت داده شده است، در مقوله اثبات الهی برمیگزیند. پس فلسفه در نگاه بوئتیوس تضادی با دین نداشته و می تواند در بسط و فهم دین، مشارکت کند و در عین حفظ حریم دین، عناصری را به آن بیفزاید. تاثیر گذاری مقولات فلسفی بر بوئتیوس و تفکر او آشکار است اما پیش از این مرحله، دین در مرحله انتخاب مفاهیم فلسفی، تاثیر گذاری خود را به رخ کشیده و از همان ابتدا مفاهیمی را که در مسیر تفکر دینی قرار دارند غربال کرده است.

آنسلم، که شاید بیشتر متاله بود تا عقل باور، تمامی پروسه پژوهشش را به اثبات صفاتی که منتسب به خدا می دانست، اختصاص داد. به واقع او کلا در پی شناخت خدا بود و نظریه اش را به شناخت و ایمان به ذات الهی، اختصاص داد. اما اینکه کجا دین بر او تاثیر گذاشته و کجا فلسفه، امریست که شایسته بررسی است، چرا که از رابطه و تاثیر و تاثر متقابل این دو پدیده، در عصر و مکتب فکری این متاله خبر میدهد.

"هدف آنسلم، اثبات وجود خدا نیست، بلکه می خواهد نشان دهد که خدا، که او به وجودش باور دارد، به نحوی متفاوت با نحوه ی وجود همه ی موجودات متناهی وجود دارد." (آنسلم، ۱۳۸۶، ۳۲) با استناد به چنین اظهار نظری می توان با قطعیت اعلام کرد که تا بدین جا، یعنی در بحث پذیرش ذات الهی و تفاوت او با همه ذوات جهان، او با استناد به وحی و بی هیچ شک و شبهه، وجود خدای مسیحیت را میپذیرد. این خدا، با خصایصی که مسیحیت به او اختصاص می دهد، قابل نقد و بررسی نبوده و باید تنها به او ایمان آورد. آنسلم و همفکران او، معتقدند که در ذات الهی نمی توان شک کرد و تنها برای اثبات اینکه، خداوندی که آنها به او ایمان دارند، به کلی با همه جهان متفاوت است، فلسفه و منطق را ابزاری میابند تا ثابت کنند، زمانی که حتی می توان منحصر به فرد بودن خدا را با توسل به مقولات منطقی اثبات کرد، پس قطعاً او یگانه است. نمی توان ادعا کرد که او صرفاً منطق و تعقل را به حد ابزاری در دست دین تنزل داده است، چرا که هر چند او با ایمان خود پیش میرود، ولیکن همین بهره برداری او از فلسفه و منطق، خود بیانگر میزان نفوذ این آرا در ذهن او و تاثیر آن است که بر او گذاشته اند. او خرد را قابل توجه یافته است، پس برای محکم تر کردن جایگاه باورهایش، به این روش قدرتمند، متوسل میشود. با این اوصاف، آنسلم نیز با وجود تعصب ایمانی در باب مسیحیت، نتوانسته است قابل تامل بودن تعقل را نادیده بگیرد.

توماس می گوید: "مقصود من اعلام حقیقتی است که مذهب کاتولیک بدان معتقد است. اما در این کار باید به عمل طبیعی متوسل شوم، زیرا کفار مرجعیت کتاب مقدس را قبول ندارند... عقل می تواند وجود خدا و بقای روح را اثبات کند اما اثبات تثلیث و حلول و روز داوری از او ساخته نیست." (راسل، ۱۳۶۵، ۱۳۳)

با استناد به این گفته توماس، می دانیم که او آموزه های وحی را به ضرس قاطع پذیرفته است و آنها را غایت حقیقت میدانند و به هیچ گونه جرح و تعدیلی در این آموزه ها اعتقاد ندارد. پس تا بدین جا با قطعیت می توانیم اعلام کنیم که توماس، متأثر از مذهب بوده و بی هیچ شبهه ای به آن ایمان دارد.

اما چرا توماس به سراغ عقل و فلسفه میرود؟ ارسطو به عنوان نماینده فلسفه حقیقی - البته در نظر این متفکر - چه تاثیری بر توماس میگذارد که او را به این حوزه سوق میدهد؟ ظاهراً او برای همه فهم کردن مقولات دینی به عقل روی می آورد. چرا که آنان که بیرون از دین مسیح هستند، از ایمان مسیحی محروم بوده و توان اعتقاد آوردن، به شیوه مسیحیان را ندارند. اما خرد این میان چه نقشی بر عهده دارد؟

ظاهراً توماس معتقد است که چون اصول و ارکان دین، به عنوان مثال خداشناسی، از وجه منطقی نیز برخوردار بوده و قابل اثبات به وسیله عقل نیز می باشند، پس برای ارائه عمومی این اصول، به همه مردم با هر نوع تفکری، لازم است از ابزاری جهان شمول و قابل قبول برای همگان استفاده شود که همان عقل است. از همین جا می توان به تاثیر گذاری فلسفه بر افکار توماس، به طور کلی، پی برد. او زبان فلسفه را زبانی جهانی تر و حقایق فلسفی را قابل قبول یافته و به همین دلایل، سعی دارد دین را از طریق معیار جهانی تعقل، اشاعه دهد. با این اوصاف، قطعاً مسیحیت او از فلسفه تاثیر پذیرفته است.

توماس می گوید: "محمول ها را هم می توان بر خداوند اثبات کرد و هم از خداوند سلب کرد، بنا به مفهوم اسما اثبات کرد و بنا به وجه معناداری سلب کرد." (کاپلستون، ۱۳۸۷، ۴۵۰) اینکه برای شناسایی درست ذات الهی، توماس مقولات منطقی ارسطو را کارآمد تشخیص میدهد و از قضایای موضوعی - محمولی برای اطلاق صفات گوناگون به خداوند بهره میگیرد، بیانگر آنست که او این مباحث منطقی را مرتبط با حقایق دینی دانسته و آنها را به دلیل قرار داشتن در مسیر حقیقت، ابزاری کارآمد برای معرفی خدای مسیحیت، به سایر اقوام، تشخیص میدهد. می توان از طریق اطلاق محمولها و صفاتی که میشناسیم به خداوند، به شناختی عقلانی از او دست یافت. پس خرد بر دین تاثیر گذار بوده و به بسط و اشاعه و باور منطقی رسیدن از قضایای دینی، یاری میرساند. قضایای دینی، دیگر صرفاً به یک جمله در ارائه یک آموزه دینی، اکتفا نکرده و برای ایجاد یک باور همگانی، از الگوهای عقلی الهام گرفته و به عنوان مثال، روشی شبه منطقی در

پیش میگیرند تا اثبات کنند که دین همانقدر که ایمان است، می تواند عقلانی نیز باشد، چرا که دین و تعقل صحیح، هر دو حقیقت را بیان میکنند. فلسفه و تعقل برای ایجاد ارتباط با نوع بشر، خود را به زبان مشترکی که همان بدیهیات ذهن انسانی باشد مجهز کرده بود و با شروع از این نقطه، می توانست با قطعیت، ادعاهای خود را اثبات کند. دین که تنها به سلاح ایمان مجهز بود، به مرور زمان، دریافت که استفاده از فلسفه، می تواند حوزه محدود او را وسیع تر کرده و زبانی همه فهم برای انتقال مضامین، اختیار کند. پس بسیاری از متالهامان چه به دلیل گرایش شخصی و چه به خاطر ارتقا مسیحیت، به فلسفه روی آوردند. البته هیچ گاه نباید فراموش کرد که با وجود تاثیر گذاری فلسفه بر دین، این دین بود که همواره اولویت هارا به خود اختصاص داده و برای فلسفه حد گذاری می کرده است .

به عنوان مثال توماسی که از منطق ارسطویی برای اثبات وجود خداوند بهره میبرد، پس از اطلاق صفاتی به او و به دست دادن تعریفی از خداوند، همه این صفات را صرفا ابزاری برای کسب شناخت نسبی از خداوند نشان داده و این صفات را به هیچ عنوان مشترک معنوی میان خدا و جهان، نمی داند. اینها تنها ابزاری برای درک آن حقیقت است که دین به دست داده است. حوزه علوم این جهانی، تنها همین جهان است و ما پس از کسب شناختی ابتدایی از خداوند، می بایست تحلیل های منطقی را کنار گذاشته و برای نزدیکی به ذات الهی، به ایمان اتکا کنیم، یعنی تاکید می مجدد به کلام تورات، که خدا همان هست که هست.

اینکه توماس در شناخت خداوند تا چه حدی متأثر از ایمان یا عقل بوده و به طور کلی تفکر توماسی غالب در آن دوره، چه میزان، در ارائه مفاهیم خود، از ایمان یا علم بهره میبرده است، در این اظهار نظر توماس، آشکار است: "خداوند... وجود خویش را به میانجی گری حضرت مسیح بر مردمان آشکار ساخته است. انسان چاره ندارد جز اینکه به حقیقت ایمان داشته باشد و عقل را دسترسی به دریافت آن نیست... فلسفه باید خدمتگذار دین باشد... ارسطو... خادم حوزه مسیحیت است." (فروغی، ۱۳۸۵، ۱۱۹)

درست است که دین، فلسفه را به کار گرفته و از آن متأثر شده و قالب های جدیدی پی ریزی کرده است، اما همچنان خرد را وابسته و در خدمت دین معرفی میکند که تفکر غالب قرون وسطایی است. شاید فلسفه در درک دین، یاری کننده باشد، اما حقیقت آن چیزی است که دین بیان کرده است.

به طور کلی می توان اینگونه بیان کرد که، در فلسفه یونان، آنکه تحت نام صانع یا محرک نامتحرک نخستین می آید، یکی است و نظیر ندارد. این اصل منحصر به فردی که به وجود آورنده جهان و محرک آن است، خود از مجموعه خلقتش جدا بوده و با هیچ یک از اعضای هستی، جمع بسته نشده و قابل توصیف نمی باشد. این واحد بی بدیل

وسرچشمه هستی، همان خداست. می توان ملاحظه کرد که تعاریف مسیحیت و فلسفه از خدا، در نقاطی تا چه حد به یکدیگر نزدیک است، چرا که خدای مسیحیت نیز منحصر به فرد و غیر قابل توصیف بوده و همان است که هست. در جواب این سوال که آیا دین، در تعاریف خود از خدا، متأثر از فلسفه بوده یا نه، باید پاسخ داد که قطعاً دین تأثیراتی از مباحث عقلانی پذیرفته است. در ظاهر، مسیحیت به شدت فلسفه را طرد میکند، ولیکن پر واضح است که آباب کلیسا، در عین برخورداری از اعتقادات دینی منحصر به خودشان، در تالیف اناجیل، به هر حال از تفکرات مرتبط با دین، بهره برده اند. این افراد در تاسیس کانون مسیحی، قطعاً از آنچه که به لحاظ معنایی نزدیک به دین بوده است بهره برده اند و قطعاً آموزه های فلسفی رایج در جامعه ی فلسفه محور ابتدای مسیحیت، بر شکل گیری آموزه های دینی تأثیر گذاشته است، هر چند که اهالی دین منکر این امر باشند. اما اینکه دین تا چه اندازه بر فلسفه در بحث خداشناسی تأثیر گذاشته است، آسان تر قابل پیگیری است. فلسفه قرون وسطی، فلسفه است که در هر شکل و با هر تعریفی، حتی در خرد گرا ترین مراتب، می بایستی از فیلتر دین گذشته باشد. آنچه به لحاظ دینی پذیرفته نباشد، حتی با وجود ادله و براهین فلسفی، یا به کل کنار گذاشته میشود و یا با توسل به دیدگاه جدایی دین از عقل، به حوزه خاص خویش رانده میشود. پس شاید در ظاهر، بیشترین تأثیر را فلسفه از دین پذیرفته باشد، اما دین نیز در بیشتر جزئیات و ارکان خود، حتی با وجود رد این ادعا، بسیار از تعقل و فلسفه بهره برده است، چرا که یگانه ابزار آدمی برای مواجهه با جهان و هر آنچه در آن است، و حتی مقوله ایمان، عقل اوست.

۲. تثلیث

اصل تثلیث، جنجالی و حساسیت برانگیزترین آموزه آیین مسیحیت است که همواره، از زمان شکل گیری آن تا به امروز، میان کلیسا و منتقدان آن، بر سر این اصل جدل وجود داشته است. اما اصل تثلیث چیست و ریشه پیدایش آن به چه بازمی گردد؟

اصل تثلیث اینگونه بیان می دارد که جهان بر سه رکن الهی تکیه دارد که این سه رکن عبارتند از پدر یا همان خداوند آفریننده جهان، پسر یا همان عیسی مسیح و روح القدس که عشق الهی خداوند بر روی زمین است و امور جهان را به پیش می برد. آن بخش از این اصل، که تا به امروز، پدید آورنده مناقشات فراوانی بوده است، قسمتی است که ادعا می کند عیسی مسیح، فرزند یا پسر خدا است. اما این ادعا چگونه شکل گرفت و چرا؟

رویدادها، نظریات و حوادث تاریخی فراوانی در شکل گیری این اصل نقش داشته است. بسیاری معتقدند که عیسی مسیح، در زمان حیات خود، شخصا هرگز اشاره ای به آنکه فرزند خداست نکرده است و این باور، حتی چندین سده پس از

مرگ او شکل گرفته است. اما در تضاد با این گروه، عده ای از نظریه پردازان مسیحیت نیز معتقدند که عیسی مسیح، بارها در طول حیات خود به این امر اشاره کرده است و به طور کلی زندگانی و معجزات او، اثبات کننده صحت این اصل می باشد.

اما شاید بتوان چند رویداد عمده را که احتمالاً در شکل گیری این باور نقش مهمی داشته اند به اختصار ذکر کرد: شاید اولین و مهم ترین ریشه پیدایش این عقیده که عیسی مسیح، فرزند خداوند است، ابهام و رمز و رازی است که در تولد عیسی وجود دارد. آنچه که در طول تاریخ و همچنین در متون مقدس، درباره چگونگی بارداری مریم و تولد عیسی مسیح آورده شده است، عرصه را برای شکل گیری این تفکر، که عیسی مسیح فرزند خداوند است در میان اقشار گوناگون، از عامه جامعه گرفته تا روحانیون برجسته مسیحی، به وجود آورده است.

اما رویدادهای دیگری به گواه تاریخ و متون دینی- نیز در تقویت این باور نقش داشته اند که از میان آنها می توان به معجزاتی که به شخصیت عیسی مسیح نسبت داده شده است، شام آخر زندگانی او و نان و شراب نمادگرایانه ای که در میان حواریونش قسمت کرد و رستاخیز عیسی، سه روز پس از مرگ او، که کلیسا بر آن بسیار تاکید می گذارد اشاره کرد. اما شکی نیست که چه عیسی مسیح خود به این امر که فرزند خداست، در طول حیاتش اشاره کرده باشد یا نه، اصل تثلیث سالیان سال پس از مرگ عیسی شکل گرفته است، درست مانند بسیاری از آموزه های مسیحیت که امروزه تبدیل به اصول اساسی و تخطی ناپذیر این دین شده اند و همچنین خود کلیسا و رهبری دینی مسیحیت.

اما شاید بیشترین و جدی ترین نقش آفرینی و تاثیرگذاری این اصل، در دل قرون وسطی و بر روی متالهان مسیحی بود. حال، در ادامه روند استفاده از تفاسیر عقلانی- فلسفی در جهت بسط دین، سوال این است که آیا در مقوله بحث منحصر به فرد مسیحی چون تثلیث- که بخشی از خداشناسی و خداپرستی مسیحیان به شمار می آید- نیز می توان به تاثیر گذاری فلسفه بر یک باور دینی معتقد بود یا این بار قضیه بر عکس است؟ بگذارید دقیق تر و با ارجاع به متون و منابع، این بحث را بسط دهیم تا دریابیم که به لحاظ تاریخی، اصل تثلیث از کجا و چگونه شکل گرفت.

انجیل یوحنا با این جمله آغاز میشود: "در آغاز لوگوس (کلمه) بود و لوگوس با خدا بود و لوگوس خود خدا بود." این جمله، آغازگر ایده تثلیث یا گونه ای سه خدا انگاری در مسیحیت است که به دلیل شکل کلی آن و موضع گیری های متالهان مسیحی، به بحثی جنجالی توأم با جبهه گیری های مختلف و غالباً بی نتیجه انجامیده است.

"پس از مرگ عیسی او را مسیح و سپس خداوندگاری ساختند... در کنار مسیح، شخص دیگری به نام روح القدس یا روح خدا مطرح می گردد که ابتدا دارای هویت مستقلی نیست ولی رفته رفته از این عامل نیز یک شخصیت مستقل الهی ساخته میشود که در کنار خدای پدر، به اعمال قدرت می پردازد." (آشتیانی، ۱۳۶۸، ۵-۳۳۴)

برزخی از مورخین مدعی اند آنطور که از اسناد و مدارک تاریخی بر می آید، عیسی تاریخی تا پیش از مرگ، دارای این هویت امروزی و شخصیت الهی نبوده است. اما با مرگ او و به سبب پاره ای اتفاقات و استناد به تفاسیر و پیش گویی های برگرفته از تورات، عیسی به عنوان مسیح موعود معرفی شده و کم کم صورت خدایی به خود گرفت. سپس او را فرزند خدا نامیدند تا بدین وسیله هم مقام انسانی او را ارتقا دهند و هم ماهیت خدایی قائل بودن برای عیسی را تبدیل به امری یقینی کنند. بدین وسیله دو رأس از رؤوس سه گانه تثلیث مسیحی شکل گرفت. رأس سوم که دیرتر پا به عرصه هستی نهاده و بسط داده شد، نظارت و مهر الهی ناظر بر جهان بود که به عنوان روح خداوند یا روح القدس به جمع دو خدای پیشین اضافه شده و این سه، اصل ایمانی تثلیث را شکل دادند.

این اصل جنجال برانگیز که از ابتدا به همین شکل، نزد آباء کلیسا پذیرفته شده و در مقابل هر گونه تغییر و تحولی در آن، به شدت جبهه گیری شد، منجر به طرد بسیاری از متفکرانی که قائل به تفسیر آن بودند، مانند آریوس یا پلاگیوس، گردید. بسیاری از متفکران که این اصل را گونه ای سه خدا انگاری تلقی میکردند، تلاش کردند تا با وحدت بخشی به این اصول، به اصل وحدت الهی برسند، اما محکوم به وحدت گرایی در وجود شدند. هویت الهی به مسیح بخشیدن و جلوه دادن او به عنوان فرزند خدا که در عین وابستگی به خدای پدر، خود، خدایی مجزا به حساب می آید، نشان از میل متالهان مسیحی به نامیرا جلوه دادن عیسی مسیح و تلاش در ارتقا رسالت دینی او به حوزه بشریت دارد. پس پر واضح است که اصلی که به این نیت ساخته و پرداخته شده است، نسبت به هر انتقادی با عکس العمل شدیدی مواجه خواهد شد.

"ما به خدای یگانه، پدر... فرمانروای مطلق، آفریننده همه موجودات مرئی و نامرئی، و به سرور یگانه عیسی مسیح، پسر خدا، هستی یافته از پدر... هستی یافته، نه آفریده شده، از ذات یگانه با پدر ایمان داریم... و برخی می گویند که پسر خدا... آفریده یا تغییر پذیر است... کلیسای کاتولیک آنها را تکفیر می کند." (دان ناردو، ۱۳۸۵، ۹۱)

خداوند چگونه می توانست خدایی دیگر بیافریند؟ آیا تصور عیسی چون خدا، منجر به شرک و چند خدا انگاری نمیشود؟ پاسخ کلیسا منفی است. خداوند عیسی مسیح را نیافریده است، عیسی از خداوند هستی یافته و به هیچ صورتی، به عنوان مخلوق او، مانند سایر موجودات هستی، قلمداد نمی شود. درست است که عیسی نیز خدایی بر روی زمین بوده ولی

او نهایتاً با ذات الهی پدر یکی بوده و خداوند- فقط و تنها- یکی است و در نظر گرفتن عیسی به عنوان یک خدا- انسان، منجر به شرک نمیشود.

همانطور که در جملات بالا مشاهده شد، مسیحیت اصل تثلیث را که در قرون اولیه رواج این دین، توسط عده ای از آبا و اجداد کلیسا مطرح شده بود، چون اصلی الهی پذیرفته است و امکان هیچ گونه جرح و تعدیلی را در باب آن نمی دهد. هر چند که بسیاری از متالهام مسیحی تلاش کرده اند تا به بیانی منطقی تر از این اصل دست یابند، ولیکن همواره یا متهم به بدعت گذاری شده اند و یا خود، به نفع اعتقادشان، از تفسیر منطقی این اصل، منصرف شده اند. این اصل یکی از نقاط تقابل مهم عقل و دین است که اگر ملاکمان، میزان تاثیر پذیری متفکران مسیحی در این اصل خاص، از دین یا عقل باشد، برنده این میدان دین است. مسیحیت، با ارائه این مبحث، بابتی جدید را در ادبیات و تفکر قرون وسطی ای گشود که حتی منجر به طرد بسیاری از اصول عقلانی متضاد با خود شد.

آگوستین در باب اصل تثلیث اعلام میدارد که پدر، پسر و روح القدس، قابل تفکیک از یکدیگر نبوده، فاصله زمانی نداشته و هیچ گاه یکی بدون دیگری نبوده است. اما این اصلی کاملاً ایمانی بوده که به هیچ روی نباید با عقل سنجیده شود و بدون چون و چرا باید به آن ایمان آورد. در باب این موضوع خاص، او دین را بر عقل ترجیح میدهد. در این موضوع خاص، می توان تاثیر پذیری فلسفه را از دین، به خوبی مشاهده کرد.

اما اریوگنا نیز در مبحث تثلیث، با وجود تلاشی که در بسط عقلانی این اصل انجام داده است، نهایتاً مغلوب آموزه های وحیانی شده و عقل را به نفع دین کنار میگذارد. تثلیث را باید پذیرفت. پس از پذیرفتن آن، شاید بتوان آن را کمی ملموس تر کرد. "خداوند) وجودش اب است و حکمتش ابن و حیاتش روح القدس" (راسل، ۱۳۶۵، ۵۶۹)

او با تمسک به خرد، تنها می تواند بیان کند که، خداوند پدر است و برتر. فرزند او، عیسی، نماینده خرد و عقل الهی خداوند بوده و روح القدس نیز روح زندگانیست که خداوند بر جهان دمیده است. اثر گذاری خرد بر دین، تا همین جاست. می توان تلاش منطقی-عقلانی اریوگنا را برای توجیه سه خدا انگاری مسیحی و تفسیر آن به وجوه مختلفی از وجود یک خدای واحد، برای حفظ وحدت الهی در چنین اظهار نظری، تشخیص داد. او سه جنبه تثلیث را حفظ میکند اما سعی میکند تفاسیری منطقی تر از هریک از ارکان تثلیث ارائه دهد.

اما آیا آنسلم که تمام مدت کوشید تا ایمانی ترین آموزه های دینی را کاملاً همخوان با تعقل و فلسفه نشان دهد، در حوزه امری چون تثلیث نیز، همین گونه می اندیشد؟ آیا او می تواند تثلیث را نیز به میزان سایر آموزه های دینی-

و حیانی، عقلانی دانسته و از مسیر استدلال های منطقی به اثبات آن بپردازد؟ سوال اصلی اینجاست که آیا در مقوله تثلیث نیز، این باور به اصالت استدلال های منطقی، بر دیدگاه دینی آنسلم تاثیرگذار بوده است؟

آنسلم می گوید: "پسر تو که در تمام شئون با تو برابر است... از بساطتی چنین متعالی چیزی بر نخواهد آمد مگر آنچه خود اوست، آنچه تثلیث خود به تمام و کمال است، هر یک از آنها یعنی اب، ابن و روح القدس نیز همان هستند." (آنسلم، ۱۳۸۶، ۹۳)

پر واضح است که او نیز مانند سایرین، دستی در اصل تثلیث نبرده و به دلیل غلبه ی ایمان، تحلیل منطقی را کنار گذاشته و برابری پدر، پسر و روح القدس را میپذیرد. او به گواه دین استناد میکند و می پذیرد که خداوند، پسری از جنس خود، برای آموزش بشریت آفریده و روح القدسی که جهان را هدایت میکند، او ایمان دارد که هر یک از این اصول، نمی تواند بی دیگری باقی باشد. پس به طور کلی، آنسلم نمونه ی متالهانی است که سلطه بی چون و چرای دین، علی الخصوص در قضیه دشواری چون اصل تثلیث، بر او محرز است. آنچه دین میگوید، حقیقت است بی هیچ شبهه ای، و عقل را اجازه ورود در این قلمرو نیست. می توان دریافت که دین، مواضع خود را با قدرت، تحمیل میکند.

حتی توماس، به عنوان یکی از مدعیان استفاده از تفاسیر منطقی و بهره گیری از فلسفه، می گوید: "مقصود من اعلام حقیقتی است که مذهب کاتولیک بدان معتقد است. اما در این کار باید به عمل طبیعی متوسل شوم، زیرا کفار مرجعیت کتاب مقدس را قبول ندارند... عقل می تواند وجود خدا و بقای روح را اثبات کند اما اثبات تثلیث و حلول و روز داوری از او ساخته نیست." (راسل، ۱۳۶۵، ۱۳۳) پس اصل تثلیث، در نظر گاه توماس نیز، آموزه ای است که می بایست بی هیچ چون و چرا و به گواه ایمان، پذیرفته شود چرا که عقل، توان بحث از چنین مقولاتی را ندارد. یا به بیان ساده تر می توان این طرز نگاه را، با جمله ای که میان عموم مردم رایج است توضیح داد که عقل انسانی، فقط در حوزه های خاص و تا حدود معینی کارایی دارد و بس. کاملاً آشکار است که عدم توانایی در بسط و تفسیر منطقی این آموزه، حتی فلسفی ترین متالهان این دوران را نیز وادار به سکوت و ایمان بی چون و چرا و پرسش کرده است.

سرانجام

مسیحیت با ورود خود به حوزه فلسفه، بسیاری از تعاریفی را که درباره خداوند شکل گرفته بود تغییر داد و آنچه را که مادی و غیر الهی به شمار آورده و مخدوش کننده تصویر ازلی خداوند می دانست، از فلسفه حذف کرد. به واقع در بدو قدرت گیری مسیحیت، تعاریف دینی، مطلقاً خود را بر فلسفه تحمیل کرده و جای هیچ بحثی پیرامون موضوعات متافیزیکی باقی نگذاشت. اما به مرور و با گسترده تر شدن حیطه فرمانروایی مسیحیت و ورود آرا و افکار جدید، نیاز به

بحث منطقی-عقلانی پیرامون بسیاری از این مقولات، از جمله ذات الاهی، به میان آمد تا با باز تر و همه فهم تر کردن موضوعات، بتواند بیشتر پیروان مسیحی را که با انواع اعتقادات و سطح خرد، مسیحیت را پذیرفته بودند، توجیه کند. اینجا بود که لزوم به کار گیری مقولات فلسفی، که به جهت تکیه بر خرد انسانی و استناد به استدلال های منطقی، از پذیرش بیشتری در میان مردم برخوردار بود، ضرورت یافت.

به اختصار می توان اینگونه گفت که متالهان مسیحی، تنها آن دسته از مقولات فلسفی را که پیرامون امور غیر مادی، ثابت و عقلانی به بحث پرداخته بودند، شایسته دخول در بحث پیرامون خداوند دانسته و به همین خاطر به عنوان مثال، تنها مثل و امور معقول و پایدار افلاطونی را دارای قابلیت به کارگیری در بحث پیرامون خداوند دانستند یا از مقولات ارسطویی تنها در شناخت بیشتر خداوند و درک نسبی از او استفاده کردند چرا که به جد قائل به آن بودند که هیچ مقوله عقلی، دارای توان درک ذات الاهی نیست تا بتواند تعریفی درست و دقیق از آن ارائه دهد. فلسفه متعلق و ساخته انسان است و انسان هیچ گاه نمی تواند درک درستی از خالق خود پیدا کرده و تعریفی دقیق از او ارائه دهد. پس عقل تنها در بخش هایی، برای عمومیت بخشیدن بیشتر دین، می تواند او را همراهی کند اما وحی، خود به تنهایی به تمام مقولات پاسخ داده و کفایت می کند. اما چون عموم پیروان دین، نمی توانند معانی دقیق وحی را درک کنند پس می بایستی با توسل به خرد و فلسفه، دین را برایشان قابل درک و پذیرش کرد.

اما مهم ترین بخشی که دین برای توضیحش به فلسفه متوسل شد و در آن کمترین بهره را از مقولات فلسفی برای بسط خود به دست آورد، اصل تثلیث بود. اصل تثلیث، که شاید خرد گریز ترین مقوله دین مسیحیت باشد، به مرور زمان و با به وجود آمدن سوالات منطقی پیرامونش، توسط اکثر متالهان غیر متعصب و علاقه مند به فلسفه مسیحی، تمام تلاش خود را به کار بست تا تعریف و تحلیلی منطقی از خود ارائه دهد، اما از آنجا که فرزند خداوند بودن عیسی مسیح، مفهومی بود که به هیچ عنوان نمی شد با بهره گیری از امور عقلی و مقولات فلسفی، توجیهی برای آن یافت، پس از کنکاش و جستجوی فراوان، تقریباً تمامی متالهان مسیحی عنوان کردند که اصل تثلیث، صرفاً و کاملاً یک اصل ایمانی بوده که می بایست با یقین قلبی و به نور ایمان پذیرفته شود و نباید به دنبال تحلیل فلسفی پیرامون آن بود چرا که توضیح این آموزه، از حیطه خرد انسانی خارج است.

اینکه فلسفه، با عبور از قرون وسطی، تحت تاثیر دین و آموزه های وحیانی در ارائه تعریفی از ذات الاهی یا خداوند قرار گرفت امری انکارنشدنی است اما به یقین مسیحیت نمی تواند تاثیرات گسترده و عمیقی را که در طی زمان از آموزه های فلسفی پذیرفته است را پنهان کند. آموزه های فلسفی، با ورود مسیحیت، تا مدتی مجبور به سکوت، انکار، مبارزه یا

حتی چشم پوشی از مواضع خود و یا صرفاً انتقاد از تحمیل هایی که در موردشان صورت می گرفت شدند اما با گذر از دوره ابتدایی قدرت گیری مسیحیت و ورود به سالهای متاخر قرون وسطی، می توان به وضوح میزان تاثیر گذاری آموزه های عقلانی-منطقی بر آموزه های وحیانی در تعریف اصل ذات الاهی را مشاهده کرد و دلیل این امر نیز بسیار روشن است. از آنجاییکه فلسفه، زاینده خرد انسانی و متکی به تعقل است و در توجیه مقولات مورد بحث خود، همواره به استدلالهای منطقی تکیه می کند، پس هیچ گاه دچار این آسیب که قادر به توضیح مقولات خود نبوده و یا آنکه مجبور باشد بدون دلیل و کورکورانه اصلی را تایید یا تکذیب کند نمی شود، بلکه یا قادر به اثبات امری است و یا می بایست آن را اصلاح کند و یا به جستجوی بیشتر برای درک آن بپردازد. پس می تواند اطمینان داشته باشد که تا جایی که توان بحث و استدلال وجود دارد و انسان از خرد خود بهره میگیرد توان ادامه حیات دارد.

اما آموزه های دینی که در بسیاری موارد نمی توانند ادله منطقی در اثبات خود بیاورند از این امکان بهره مند نبوده و می بایست دست به انتخاب بزنند: یا صرفاً قلبی و ایمانی و بدون استناد به دلیل خاصی آموزه ای را بپذیرند و یا با بهره گیری از خرد، منطق و فلسفه، آن آموزه مشخص را فراگیرتر و ملموس تر سازند. در طی قرون وسطی، دین، به هر دو این انتخاب ها دست زد و فلسفه نیز با دینی شدن فضای جامعه، هرچه بیشتر وارد حوزه آموزه های وحیانی شده و در این مورد به بحث پرداخته و از دین تاثیر پذیرفت تا جایی که شاخه فلسفه دین از دل این مناقشات، در طی زمان شکل گرفت که به وضوح نطفه اش در دل جوامع و دوران های دینی و اشتغال به آموزه های وحیانی بسته شده بود. دین و فلسفه هر دو تلاش کردند تا ذات الاهی را توضیح دهند، دین، ایمان قلبی را راه ارتباط با پدید آورنده هستی قلمداد کرده و انسان را در درک جزئیات این ذات، ناتوان دانسته و فلسفه، از دیرباز تا کنون همواره در تلاش است تا با آنچه که به مدد خرد انسانی، در طی زمان کسب کرده است و تا حدی که در توانش است تعریفی منطقی از خداوند و توانایی او ارائه دهد تا پدید آورنده جهان را هرچه بیشتر برای نوع بشر ملموس، قابل درک و نزدیک سازد. قطعاً هر دودر در تلاش برای هر چه نزدیک تر شدن هستند.

منابع

- ۱- آنسلم قدیس، پروسلوگیون. (۱۳۸۶). *خطابیه ای در باب اثبات وجود خدا*. افسانه نجاتی. انتشارات قصیده سرا، چاپ اول.
- ۲- آشتیانی، جلال الدین. (۱۳۶۸). *تحقیقی در دین مسیح*. نشر نگارش، چاپ اول.
- ۳- استید، کریستوفر. (۱۳۸۷). *فلسفه در مسیحیت باستان*. عبدالرحیم سلیمانی اردستانی. مرکز مطالعات و تحقیقات ادیان و مذاهب
- ۴- دورانت، ویل. *تاریخ تمدن*. نسخه پی.دی.اف.
- ۵- راسل، برتراند. (۱۳۶۵). *تاریخ فلسفه غرب*. جلد اول، نجف دریا بندری، نشر پرواز.
- ۶- ژیلسون، اتین. (۱۳۸۴). *روح فلسفه قرون وسطی*. علی مراد داوودی، انتشارات علمی فرهنگی، چاپ چهارم.
- ۷- فروغی، محمد علی. (۱۳۸۵). *سیر حکمت در اروپا*. جلد اول، انتشارات زوار، چاپ هشتم.
- ۸- کاپلستون، فردریک چارلز. (۱۳۸۷). *تاریخ فلسفه*. جلد دوم (از آگوستینوس تا اسکوتوس)، ابراهیم دادجو، انتشارات علمی فرهنگی.
- ۹- همو. *تاریخ فلسفه*. جلد سوم (از اوکام تا سوئارس). ابراهیم دادجو، انتشارات علمی فرهنگی.
- ۱۰- همو. (۱۳۸۳). *دیباچه ای بر فلسفه قرون وسطی*. مسعود علیا، ققنوس.
۱۲. کارپنتر، هامفری. (۱۳۸۰). *عیسی*. سن کامشاد، طرح نو.
۱۳. مجتهدی، کریم. (۱۳۸۷). *فلسفه در قرون وسطی* (مجموعه مقالات). موسسه انتشارات امیر کبیر.
۱۴. ناردو، دان. (۱۳۸۵). *پیدا/بیش مسیحیت*. مهدی حقیقت خواه، ققنوس.

Abstract

After ancient Egypt, which was a golden time in philosophy, we will mention the duration that named middle ages. In this period of time there was a complicated relationship between religion and philosophy, because the Christ brought the religion with ideas that was different from some part of philosophy. So, what happened? Did philosophy catch the main ideas of religion and limit itself in somehow? Did religion expand itself for adapting with philosophy?

Philosophy and religion had a strong communication during the middle ages but how was it exactly, and how human beings mind did use inspiration to answer its question about life? What did they say about God and how did they define it? How did they effect on each other on this subject?

The power of religion affected on people's ideas and changed their definition of philosophy and philosophy made the religion to use the rational ideas,either.